

قصه فرماندهان / ۱۰

# مسافر

(براساس زندگی شهید غلامحسین افشردی (حسن باقری)

نویسنده:

داوود بختیاری دانشور

## فهرست

زندگینامه	۳
روز تولد	۵
مسافر	۱۱
اخراج	۱۵
یک روز و یک عهد	۲۲
روز پیروزی	۲۶
میهمان ناخوانده	۳۱
حسن آقا!	۳۹
نامه‌ای برای بهشت	۴۶
آخرین شناسایی	۵۴

## زندگی نامه

صبح بیستم اسفند ماه ۱۳۳۴ در راه بود. هنوز سرمای زمستانی مجالی به طراوت هوای بهاری نداده بود. مرد می دانست روز تولد امام حسین (ع) است. به دلش برات شده بود که امام مرادش را می دهد. از اتاق بیرون آمد تا زنها به بالین همسرش بروند. مامای محلی، زودتر از همه آمده بود. مرد تکیه داده بود به دیوار و آسمان را نگاه می کرد:

– یا امام حسین، غلام یا کنیز خودت را نجات بده. نگذار این زن این همه درد بکشد.

با خود می گفت و چشمه اشکاش می جوشید. نمی دانست چه وقت است. ناگهان صدای صلوات شنید. دلش لرزید. منتظر بود تا خبر خوشی بشنود. انتظارش طولانی نشد. مامای محلی در کنار چند زن دیگر بیرون آمد. لبخندشان مثل هوایی ابرآلود بود. مرد نمی دانست کدام را باور کند.

– بچه به دنیا آمد. پسر است.

غلامحسین افشردی (حسن باقری) به روز ۲۵ ماه اسفند سال ۱۳۳۴ شمسی در خانواده ای دوستوار اهل بیت (ع) چشم به جهان گشود. دوره دبستان را در مدرسه مترجم الدوله در خیابان آیت الله سعیدی تهران گذراند. دوران متوسطه را در دبیرستان مروی به پایان رساند. از کلاس سوم دبیرستان شروع به فعالیتهای سیاسی و اجتماعی کرد. در سال ۱۳۵۴ در رشته دایمپوری دانشگاه ارومیه قبول شد. در این زمان، در کنار تحقیقات و مطالعات منظمی که در زمینه موضوعات اسلامی داشت، در کلاسها و مسجد دانشکده برای دانشجویان درباره اصول عقاید

اسلامی صحبت می‌کرد. این کار او موجب کینه و بغض مسئولان دانشکده شد و سرانجام او را اخراج کردند.

از زمان پیروزی انقلاب تا خرداد ۵۸ به طور پراکنده در کمیته‌های انقلاب اسلامی و نهادهای دیگر فعالیت کرد.

در سال ۵۸ در کنکور شرکت کرد و در رشته حقوق قضایی دانشگاه تهران قبول شد. اوایل سال ۵۹ در واحد اطلاعات سپاه مشغول به کار شد. با انتشار روزنامه جمهوری اسلامی به طور فعال همکاری خود را با این روزنامه در زمینه خبرنگاری آغاز کرد. در جریان واقعه طبس جزء اولین خبرنگارهایی بود که خود را به آنجا رساند و گزارشهایی از این واقعه تهیه کرد.

با آغاز جنگ تحمیلی و احساس تکلیف دفاع از اسلام و میهن اسلامی، در روز ۵۷/۷/۱ عازم جبهه جنوب شد. در همان سالهای اول جنگ تصمیم به ازدواج گرفت. ثمره این ازدواج، دختری به نام نرگس خاتون است.

در عملیات طروق القدس، در مقام معاون فرماندهی عملیات نقش بسزایی در پیشبرد عملیات داشت. در عملیات فتح‌المبین و بیت‌المقدس نیز فرمانده قرارگاه نصر سپاه پاسداران بود. پس از عملیات رمضان، به فرماندهی قرارگاه کربلا در منطقه جنوب انتخاب شد. بعد از عملیات محرم، جانشین فرمانده یگان زمینی سپاه شد و تا زمان شهادت یعنی روز شنبه ۱۳۶۱/۱۱/۹ در همین سمت باقی ماند.

## روژ ٹیگ

مرد سلام آخر نماز را می دهد و اشک در چشمش حلقه می زند. هوای اتاق سرد است. زن خم می شود و فتیله چراغ والور را بالا می کشد. کتری روی چراغ زوزه آرامی دارد. مرد سر به عقب برمی گرداند:

- حالت خوب است؟

زن رنگ به صورت ندارد و زیر چشمانش گود افتاده است.

- بد نیستم.

حلقه های اشک در چشمان مرد و زن برق می زند. نگاهشان را از هم پنهان می کنند. زن آرام از اتاق بیرون می رود. هوای سرد بیرون به اتاق هجوم می آورد. مرد نگاهش را به قبله خیره می کند. قطره اشکی در حدقه چشمش بازی می کند و بر گونه اش غلت می زند. در اتاق با صدای خشکی باز می شود و زن باز می گردد. مرد، اشکهای صورتش را پاک می کند.

- زیاد راه نرو، برایت خوب نیست...

زن نفس زنان در کنجی از اتاق می نشیند و سر به دیوار می گذارد. مرد احساس

می کند باید حرفی بزند. سکوت و سردی هوا، غم دلش را بیشتر می کند:

- من هم نذر کرده ام. اصلاً بیا هر دو با هم نذر کنیم.

زن سر از دیوار برمی دارد و لبخند کم رنگی روی لبش نقش می بندد.

- فردا سوم شعبان است؛ روز تولد آقا امام حسین! خدایا، به آبروی آقمان

حسین، حاجتمان را برآورده کن.

زن می گوید و شاندهایش از گریه‌ای بی صدا می لرزد. چراغ والور پت پت می کند و بخاری مطبوع از لوله کتری بیرون می زند. مرد دستهایش را به آسمان بلند می کند:

- آمین!

زن لباس را می گزد و ناله می کند. با صدای شنیدن در، مرد مهر نمازش را می بوسد و سجاده‌اش را جمع می کند.  
باید از قوم و خویشها باشند.

زن به پهلو می غلند و می خواهد از جا بلند بشود. مرد زودتر می رود تا زن خیالش راحت بشود. دوباره هوای سرد به اتاق هجوم می آورد. ناله‌های زن از پشت دندانهای کلیدشده‌اش بیرون می زند:

- یا ابوالفضل، خودت به دادم برس!

دو زن همراه مرد وارد اتاق می شوند. بی پرس و جو به طرف زن می روند. یکی از آنها سخت نگران است. چادرش را به دور کمر جمع می کند و دستش را می برد زیر سر زن.

- سرت را بالا بگیر، بهتر است. این طوری نفس ات تنگ می شود.

زن دیگر، شاندهای او را آرام می مالد:

- حالا که زود است. تازه هفت ماهات تمام شده.

زن بی آنکه حرف بزند، لبهای رنگ پریده و خشک‌اش تکان می خورد:

- درد... درد... دارم از درد می میرم...

مرد سر پایین می اندازد و به فکر فرو می رود. یکی از زن‌ها به او می گوید:

- دِ کاری بکن مرد؛ زنت دارد از دست می رود.

مرد دستپاچه به هر طرف می‌رود. نمی‌داند چه کار کند:

- آخر من باید چه کار کنم؟

یکی از زنها از جا بلند می‌شود و چادرش را به سر می‌اندازد. زن دیگر با

تعجب به او نگاه می‌کنند:

- کجا می‌خواهی بروی؟ حالا زود است. دو ماه دیگر تا آمدن بچه مانده است.

مرد هنوز مستأصل به آنها نگاه می‌کند:

- از دست من چه کاری برمی‌آید؟

زنی که چادر به سر کرده، به طرف در اتاق می‌رود.

- باید برویم سراغ قابله... بعضی از بچه‌ها هفت ماهه به دنیا می‌آیند.

مرد بسرعت شال و کلاه می‌کند و همراه زن به راه می‌افتد. با رفتن مرد،

ناله‌های زن دردناکتر از لحظاتی پیش به آسمان می‌رود. یک ساعت بعد، مامای

محلّی، عرق‌ریزان از بالین زن به کنار می‌آید:

- خدا رحم کند. نمی‌دانم... خدا کند که سالم به دنیا بیاید.

مرد حرفهای مامای محلّی را از پشت در می‌شنود. با خودش فکر می‌کند دیگر

امیدی نیست. پیش از آن هم شنیده بود که ممکن است بچه مرده یا ضعیف به دنیا

بیاید. کنار در زانو می‌زند و اشک امانش را می‌برد. ناله‌های زن هنوز به گوش

می‌رسد.

صبح بیستم اسفند ۱۳۳۴ در راه بود. هنوز سرمای زمستان مجالی به طراوت

هوای بهاری نداده بود. مرد می‌دانست روز تولد امام حسین (ع) است. به دلش

برات شده بود که امام مرادش را می‌دهد. مرد از اتاق بیرون آمد تا زنها به بالین

همسرش بروند. مامای محلی، زودتر از همه آمده بود. لگن آب گرم را به اتاق بردند. مرد تکیه داده بود به دیوار و آسمان را نگاه می کرد:

– یا امام حسین، غلام یا کنیز خودت را نجات بده. نگذار این زن این همه درد بکشد.

با خود می گفت و چشمه اشکاش می جوشید. نمی دانست چه وقت است.

ناگهان صدای صلوات شنید. دلش لرزید.

منتظر بود تا خبر خوشی بشنود. انتظارش طولانی نشد. مامای محلی کنار چند زن دیگر بیرون آمد. لبخندشان مثل هوایی ابرآلود بود.

مرد نمی دانست کدام را باور کند.

– بچه به دنیا آمد. پسر است.

مرد سراسیمه خود را به اتاق رساند. قنناق کوچکی را دید؛ کوچکتر از آنچه تا آن روز دیده بود. چشمهای طفل روی صورت کوچکش به هم بود. لبخندی زد و زیر لب گفت: «چه قدر ضعیف و کوچک است!»

زن چشم باز کرد و همسرش را دید. رنگ مهتابی صورتش، دل مرد را سوزاند.

– نگران نباش. انشاءالله خوب می شوی!

زن بی حال لبخند زد و نگاهش تا قنناق طفل چرخید:

– خیلی ضعیف است! نه؟

مرد، بغض مانده در گلویش را فرو داد و گفت: «غلام حسین است... خودش

دستمان را می گیرد».



زن و مرد برای شنیدن صدایی از طفل حسرت می کشیدند. غلامحسین آن قدر ضعیف بود که حتی نمی توانست شیر مادر را بمکد. زن آرام اشک می ریخت و فقط از امام حسین (ع) طلب شفاعت می کرد. روزها همچنان می گذشت. حالا دردی تازه زن و مرد را آزار می داد: اگر بچه شیر نخورد، می میرد.

شیر را با قطره چکان در دهان حسین می چکاندند. دهان کوچک طفل، قطرات شیر را مزه مزه می کرد. زن، همزمان قطرات اشک را هم از چشمانش پاک می کرد. با این حال، غلامحسین با چشمانی ضعیف و کوچک زنده بود و نفس می کشید. دوست و آشنا پنهانی با هم حرف می زدند. گاهی، حرفها به گوش زن و مرد می رسید: «این بچه زنده نمی ماند».

زن، با درد و اضطراب می گریست و دعا می کرد. بیست روز گذشته بود. زن دلش پرپر می زد تا طفل از سینه او شیر بنوشد.

– ای خدا، یعنی من روزی را می بینم که غلامحسینم شیر جانم را بخورد؟ ای امام حسین، ای آقا جان، به حق خودت دستمان را بگیر.

بهار رسیده است و بوی شکوفه های یاس از شانه دیوارها به مشام می رسد. زن، مادرانه غلامحسین را در بغل گرفته است. همه آرزویش این است که کودکش شیر بخورد. مرد به دیوار تکیه داده و خود را با افکاری دور و دراز مشغول کرده است. طفل سرش را تکان می دهد. زن ناباورانه به او خیره می شود. فکر می کند که اشتباه دیده است.

چند بار پلک می زند. طفل لبهای کوچکش را در جست و جوی سینه مادر غنچه می کند. زبان زن، بند می آید. طفل، آنچه را که می خواهد، پیدا می کند. گلوی زن از فریادی پر است. باید فریاد بکشد. مرد سراسیمه از جا بلند می شود. از میان

---

---

اشک و فریادهای خوشحالی زن به دنبال چیزی می‌گردد. چنین به نظر می‌آید که اسیر غرور مردانه نیست. با خشوع محض سجده می‌کند و اشک می‌ریزد. همان جا با امام پیمان می‌بندد که به پابوسش برود.

دو سال بعد، همراه با غلامحسین به دیدار سالار کربلا می‌روند.

## مسافر

به در آهنی مدرسه تکیه می دهد و به ابرهای سیاهی که باد پخش شان می کند، چشم می دوزد. قلبش بدجوری فشرده می شود.

- یعنی می شود باران روی سقف‌هایی بیارَد که ترک ندارند؟!

نگاهی به دور و برش می اندازد. آن طرف خیابان، دستفروشی تند و تند بساطش را جمع می کند. پشت از دیوار می کند و به طرف دستفروش می رود. بی حرف به پیرمرد کمک می کند.

- خدا خیرت بدهد!

کتابهایش را می زند زیر بغلش و می دود به طرف ایستگاه اتوبوس. آسمان از پشت شیشه‌های لک و پیس‌دار اتوبوس غم گرفته‌تر به نظر می رسد.

- خدا کند زیاد به چراغ قرمز نخوریم.

محمود جلو در خانه‌شان ایستاده است.

- فقط آمده‌ام کتابت را بدهم و برگردم. باید قبل از اذان به محله‌ما برسم. فعلاً خداحافظ.

صف اتوبوس به درازای یک طنابِ طویل کشیده شده است. پشت آخرین نفر می ایستد.

- این طور که معلومه، به نماز جماعت نمی‌رسم.

دست توی جیب می کند و تمام پولی را که دارد، بیرون می کشد. با خود فکر می کنند: اگر تمام دنیا مال من بود، بدون هیچ شکی آن را برای رسیدن به نماز جماعت می‌دادم.

با ترمزِ اولین تاکسی، خود را توی آن می‌اندازد. به کوچۀ مسجد رسیده است که باران تندی با دانه‌های درشت شروع به باریدن می‌کند. صدای مکبر بلند شده است. پا تند می‌کند. توی حیاط مسجد، مردی چمباتمه زده است و لرزان زیر بالکن نشسته است. چنان در خود فرو رفته است که متوجه ورود غلامحسین نمی‌شود.

- باران کشانده‌اش به اینجا... باید غریب باشد.

- چرا داخل نمی‌شوید؟ توی مسجد گرم است.

مرد نگاهش را از زمین برمی‌دارد و بعد دستهایش را بغل می‌گیرد. زیر لب چیزی می‌گوید که توی صدای مکبر گم می‌شود.

با آخرین تکبیر، بچه‌ها همراه غلامحسین به گوشه‌ای می‌روند و دو زانو دور می‌نشینند. غلامحسین سر برمی‌گرداند و توی مسجد چشم می‌چرخاند.

- حتماً رفته...

به بیرون نگاه می‌کند. باران شلاق کش به در و دیوار می‌کوبد.

- نباید رفته باشد... باران تندتر شده.

با صدای یکی از بچه‌ها، به جمع نگاه می‌کند. بچه‌ها زل زده‌اند به او.

- چرا شروع نمی‌کنید؟!... گوشم با شماست.

روی زانوهایش جابه‌جا می‌شود. ناراحتِ مرد است.

- نکنند واقعاً غریب بوده باشد؟

از جا بلند می‌شود و زیر نگاه بهت‌زده بچه‌ها به طرف پنجره می‌رود. حیاط در

سیاهی شب گم شده است. فقط صدای دانه‌های باران است که فریاد کاشیها و

صدای ناودانها را درآورده است.

صدای سرفه خادم مسجد شنیده می شود. غلامحسین پیشانی اش را می چسباند به پنجره. شبی آن طرف حیاط به در چسبیده است.

خادم مسجد در میان سرفه هایش چیزی می گوید. شیخ جُم نمی خورد.

- غلامحسین، چرا امشب این طوری می کنی؟  
- آمدم... من هم تو رأی گیری هستم.

صدای باز شدن در شنیده می شود و صدای نفس نفس زدنهای خادم می آید. قطره های باران از شقیقه هایش می چکد. نفس تازه می کند و می گوید:

- یک مرد نشسته تو حیاط مسجد... باید غریبه باشد... ظاهر خوبی هم دارد... می خواهم درهای مسجد را ببندم... اما انگار قصد بیرون رفتن ندارد... خجالت می کشم بیرونش کنم.

مرد، چمباتمه جلوی در نشسته است و غرق در فکر، ریشش را می خاراند. با دیدن بچه ها که دوره اش کرده اند، هول می کند و از جا کنده می شود. سرما قوزش را بالا آورده است. چهره خسته و درمانده اش به کبودی می زند. لبش ریزریز می لرزد.

- من... فقط یک امشب را اینجا می مانم... صبح، بعد از نماز می روم.

غلامحسین یک قدم جلوتر می رود و به صورت مرد زل می زند.

- غریبی؟

- آره... مسافرم... ساک و وسایلم را گم کرده ام.

دل آسمان منفجر می شود و رعدی آن را به دو نیم می کند. چند تا از بچه ها

می دووند داخل مسجد. مرد سر جایش پا به پا می شود. غلامحسین دست روی شانه مرد می گذارد.

- می‌رویم خانه ما... گرم‌تر از اینجا است.

مرد لب باز می‌کند که چیزی بگوید. غلامحسین، مچ دست استخوانی مرد را می‌گیرد و می‌کشد به دنبال خودش.



صدای جیرجیر لوله‌های خشک در اتاق می‌پیچد. غلامحسین، کش و قوسی به هیکل استخوانی‌اش می‌دهد. مرد مسافر جلو در ایستاده است. پدر و مادر غلامحسین از توی اتاق به مرد که یکی از پیراهن‌های غلامحسین را به تن دارد، نگاه می‌کنند.

- باید بروم... از شام و جای گرم ممنون... انشاءالله بتوانم جبران کنم.  
خداحافظ.

مادر، نگاهی به غلامحسین و بعد به پیراهنی که به تن مرد است، می‌اندازد. مرد توی کوچه به راه می‌افتد. غلامحسین خود را به مادرش نزدیک می‌کند. دستش را می‌گیرد و پیشانی‌اش را می‌بوسد. بعد زیر لب می‌گوید:

- خدا از ما قبول کند!

## آخرالاج

از پیچ جاده که گذشتند، غلامحسین پنجره را بست. اتوبوس سرعت‌اش را کم کرد و جلو قهوه‌خانه ایستاد. ظهر بود. بوی آبگوشت بزباش و زغال گل انداخته به مشام می‌رسید.

غلامحسین، نشست روی تخت جلو قهوه‌خانه و چشم دوخت به برگهای پاییزی درختان محوطه قهوه‌خانه. اولین بار بود که به ارومیه می‌رفت.

- آهای جوان، مگر ناهار نمی‌خوری؟!

غلامحسین برگشت و به پیرمردی که در راه کنارش نشسته بود، نگاه کرد.

- ناهار؟

- پیرمرد، لقمه‌ای را که دستش گرفته بود، به طرف غلامحسین گرفت.

- آره، ناهار... مگر گرسنه نیستی؟

غلامحسین که تازه یادش افتاد صبحانه هم نخورده، از جا بلندشد. پیرمرد،

لقمه را بین دستهای غلامحسین جا داد و لبخندی زد:

- یک لقمه گوشت کوبیده است!

غلامحسین تعارف کرد؛ اما وقتی صورت مهربان پیرمرد را دید، لقمه را گرفت.

هر دو مشغول خوردن شدند. پیرمرد رفت و با یک پارچ آب برگشت.

- پس گفתי قرار است تو ارومیه درس بخوانی؟

غلامحسین لقمه‌اش را قورت داد و با تکان سر گفت:

- بله، قرار است درس بخوانم. شما می‌دانید دانشکده ارومیه کجاست؟

پیرمرد، چشمانش را ریز کرد و به فکر فرو رفت.

– نه، من از این چیزها سر در نمی آورم.

غلامحسین لبخند زد و گفت:

– تو رشته دامپروری قبول شده‌ام. خیلی به دامپروری علاقه مندم.

پیرمرد، چپقش را از توتون پر کرد و ابرو بالا انداخت.

– من که سر در نمی آورم! مگر بچه‌های شهر هم از دامپروری و از این جور

چیزها خوششان می آید؟

غلامحسین صبر کرد تا پیرمرد چپقاش را روشن کند. وقتی بوی توتون در

فضا پیچید، به سرفه افتاد. سرفه‌هایش خشک و پی در پی بود. شاگرد قهوه‌چی دو

استکان چای جلو آنها گذاشت و به ترکی چیزی گفت. غلامحسین دست به

جیب‌اش فرو کرد. پیرمرد با دست قوی و محکم‌اش دست او را گرفت:

– تو که چیزی نخوردی که بخوای پول بدهی!

وقتی اصرار غلامحسین کارساز نشد، دیگر حرفی نزد. شاگرد اتوبوس از جلو

در قهوه‌خانه گفت:

– مسافران ارومیه، سوار بشوند.

اتوبوس راه افتاد. بعد از ظهر به ارومیه رسید. پیرمرد، نشانی خانه‌اش را به

غلامحسین داد و قول گرفت که حتماً به او سر بزنند.



دانشکده دامپروری، حال و هوای دیگری داشت. غلامحسین، از همان لحظه با

خودش عهد کرد که درس‌هایش را فقط برای یاد گرفتن و خدمت به جامعه

بخواند.



همان روزهای اوّل با یکی دو نفر آشنا شد؛ اما در دلدل‌های کریم از همه بیشتر بود.

- مجبور بودم، آخر بجز رشته دامپروری در هیچ رشته‌ای قبول نشدم.  
 - غلامحسین بی آنکه حرفی بزند، گذاشت تا کریم یک دل سیر حرف بزند.  
 - باید برای رشته‌ای وقت بگذاریم که آخر و عاقبت‌اش معلوم باشد. فردا که درس‌مان تمام شود، باید بشویم رئیس مرغ و خروسها.  
 - غلامحسین از حرفهای کریم خنده‌اش گرفت و گفت:  
 - اصولاً هر آدمی باید در جایی ثمربخش باشد. چه اشکالی دارد که یک دامپرور خوب باشیم؟

کریم شانه بالا انداخت و آه کشید:

- تو هم مثل من! به خدا من دلم برای تو هم می‌سوزد.

غلامحسین، خیره نگاهش کرد و گفت:

- چرا دلت به حال من می‌سوزد؟

کریم با تعجب نگاهش کرد؛ به صدای اذان ظهر گوش داد و گفت:

- خوب، می‌سوزد دیگر! تو هم اگر رشته خوبی قبول می‌شدی که اینجا

نمی‌آمدی.

غلامحسین از جا بلند شد و آستینهایش را بالا زد. در حالی که به طرف مسجد

دانشکده می‌رفت، گفت:

- من تو چند رشته دیگر هم قبول شدم، به اجبار هم به این رشته نیامدم.

غلامحسین دور می‌شود. کریم به فکر فرو می‌رود. مسجد دانشکده خلوت

است.

بعد از نماز، آرزویی در دل غلامحسین جا باز می‌کند: ای کاش یک روز این مسجد پر از آدمهای نمازخوان بشود. قرآن را باز می‌کند و با صدایی دلنشین تلاوت می‌کند. ناگهان دستی را روی شانه‌اش احساس می‌کند:

- چه صدای خوبی داری!

غلامحسین برمی‌گردد و کریم و علیرضا را می‌بیند. قرآن جیبی‌اش را می‌بوسد و رو به آنها لبخند می‌زند.

- شما هم اگر می‌خواهید بخوانید، بسم‌الله.

کریم، آستینهایش را پایین می‌کشد و مهر نماز را روبه‌رویش می‌گذارد. علیرضا لحظه‌ای فکر می‌کند و می‌گوید:

- با این صدای خوب، خیلی کارها می‌شود کرد.

غلامحسین دوباره لبخند می‌زند:

- مثلاً چه کاری؟

کریم در حالی که هنوز آب از صورتش می‌چکد، سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- مثلاً می‌توانیم کلاس قرآن تشکیل بدهیم. این جوری، بچه‌هایی که به‌طور

پراکنده برای خواندن نماز می‌آیند، کنار هم جمع می‌شوند.

اولین روز قرائت قرآن، خلوت بود. غلامحسین نمی‌خواست ناامید بشود. چند

روز بعد، وقتی کلاس حس و حالی به خودش گرفت، سر و کله‌ی رئیس دانشکده

هم پیدا شد. چنان شق و رق و غضبناک نگاه کرد که همه فهمیدند به هیچ عنوان

راضی به برگزاری این جلسات نیست. کریم گفت:

- بالاخره حالمان را می‌گیرد.

علیرضا که دل و جرأت بیشتری داشت، شانه بالا انداخت و خندان گفت:

- هر کاری که دوست دارد، بکند. ما مسلمانیم و قرآن هم کتاب خداست. ما حق داریم که از این جلسات داشته باشیم.

کریم که انگار راضی شده بود، زیر لب گفت:

- درست است؛ اما...

غلامحسین، دست او را گرفت و در حالی که سعی می‌کرد دل و جرأت او را بیشتر کند، گفت:

- اما ندارد. نگران نباش. خدا خودش کمک می‌کند.

علیرضا پرید وسط حرف غلامحسین و با خوشحالی به او نگاه کرد:

- تازه قرار است برای بچه مدرسه‌ای‌های ارومیه هم کلاس بگذاریم.

کریم با تعجب پرسید:

- مگر می‌شود؟

علیرضا خندید و گفت:

- فردا که جمعه است شروع می‌کنیم.

غلامحسین به برف که آرام بر زمین دانشکده می‌نشست، نگاه کرد. خوشحال بود که زحمات یکساله‌اش در دانشکده نتیجه داده است. حالا دیگر به آرزوی دلش رسیده بود. هم باعث برپایی نماز جماعت در دانشکده شده بود، هم کلاسهای قرائت قرآن روز به روز بهتر می‌شد. از سختگیری و تهدیدهای رئیس دانشکده هم ترسی به دل نداشت. آن روز، بعد از کلاس درس، رئیس دانشکده به او گفت که به دفترش برود. غلامحسین می‌دانست او چه می‌خواهد بگوید.

رئیس دانشکده با صورت سرخ شده از خشم به غلامحسین نگاه کرد:

– آقای افشردی، شما اینجا دارید چه کار می‌کنید؟ آمده‌اید درس بخوانید یا بروید منبر؟ به شما گفته باشم این کارها آخر و عاقبت خوشی ندارد، ها. سرتان را بیندازید پایین تا درستان تمام بشود. بعد از آن همه تذکر، این دیگر دفعه آخر است که به شما می‌گویم. در غیر این صورت، پای سازمان امنیت به میان کشیده می‌شود.

غلامحسین در نیم ساعتی که پیش رئیس دانشکده بود، فقط نگاه کرد. تصمیم نداشت حتی یک قدم هم عقب‌نشینی کند.

دو روز بعد، دم‌مای غروب بود که کریم سراسیمه خود را به خوابگاه رسانید. غلامحسین وضو گرفته بود و آماده می‌شد تا به مسجد برود:

– آمده‌اند و همه جا را محاصره کرده‌اند.

غلامحسین به آرامی به او نزدیک شد و گفت: «چی شده؟»

کریم با دست به بیرون دانشکده اشاره کرد و گفت:

– پلیس ریخته تو دانشکده. بچه‌ها جلو مسجد جمع شده‌اند و دارند اعتراض می‌کنند.

غلامحسین خیلی زود خود را به محوطه دانشکده و جلو مسجد رساند. رئیس دانشکده داشت پشت بلندگو حرف می‌زد:

دانشجویان عزیز، توجه کنند... مأموران پلیس برای ایجاد نظم و انضباط اینجا آمده‌اند. در بین شما عده‌ای خرابکار به اسم دانشجو رخنه کرده‌اند. وظیفه من و مأموران این است که این خرابکاران ضد وطن را شناسایی و از دانشکده اخراج کنیم.

---

---

هیچ کس باور نمی‌کرد که ساعتی بعد غلامحسین مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه خود باشد. بعد از رفتن مأموران پلیس، رئیس دانشکده نامه‌ای رسمی به غلامحسین داد؛ حکم اخراج از دانشکده. علیرضا در حالی که نمی‌توانست جلو اشکش را بگیرد، گفت:

– بعد از یک سال و نیم زحمت! لعنت به ستمکاران.

غلامحسین لبخندی زد و در حالی که با دستانش اشاره می‌کرد، گفت: «من وظیفه‌ام را انجام دادم. خدا این را می‌داند».

## پگ روز و پگ همد

گروهبان، عرق پیشانی اش را پاک می‌کند. سینه‌اش را می‌دهد جلو با اخمِ گره شده در پیشانی، چند قدم به جلو برمی‌دارد.

هوای تابستانی گرم و نفسگیر است. سربازها در چند ردیف پشت سر هم ایستاده‌اند و به گروهبان خیره شده‌اند. لب و دهان همه‌شان خشک است. گروهبان، دو دستش را از پشت بر هم قلاب می‌کند و فریاد می‌کشد:

– گروهان، آزاد!...

سربازها در حالی که پا به زمین می‌کوبند، با فرمان گروهبان تکانی به خود می‌دهند. غلامحسین به لب و دهان گنده گروهبان نگاه می‌کند. سلاحش را دوش فنگ می‌کند و به طرف اسلحه‌خانه راه می‌افتد. علیرضا چند قدم به دنبالش می‌دود و صدایش می‌کند:

– افشردی!

غلامحسین سر برمی‌گرداند. علیرضا با تعجب به لبهای غلامحسین چشم می‌دوزد.

– پسر، تو چه قدر کله‌شقی! یعنی تو با این وضع که دو ساعت یکبند دویسیم، تشنه نیستی؟!

غلامحسین سرش را می‌اندازد پایین. علیرضا دست غلامحسین را می‌گیرد و به طرف خود می‌کشد.

– بیا برویم. اول آب می‌خوریم، بعد سلاحمان را تحویل می‌دهیم.

غلامحسین، خیره به چشمان علیرضا نگاه می‌کند و سرجایش محکم می‌ایستد.

- چرا ایستادی؟! -

در حالی که هر دو دست او را در دست دارد، لب و لوجه‌اش را جمع می‌کند:

- بابا، تو دیگر کی هستی؟ یعنی می‌خواهی بگویی که بی خیال آب؟ -

غلامحسین، نگاهش را به سمت اسلحه‌خانه می‌دوزد. علیرضا دستش را شل

می‌کند:

- هر طور که راحتی. من به عمرم آدمی مثل تو ندیده‌ام.

غلامحسین برای آنکه علیرضا را نرنجانده باشد، دست رها شده‌اش را به طرف

او دراز می‌کند و لبخندی می‌زند:

- این همه ناراحتی برای آب خوردن من است؟ باشد... فردا جلو چشم تو یک

گالن آب می‌خورم. راضی شدی علیرضا خان؟

علیرضا که از رفتار غلامحسین راضی به نظر می‌رسد، ابرو بالا می‌اندازد و

می‌گوید:

- چرا فردا؟ -

- غلامحسین، دست او را می‌فشارد و به آرامی می‌گوید:

- یک موضوع خصوصی است. اصلاً ندانی، بهتر است.

از همدیگر خداحافظی می‌کنند. علیرضا هنوز به حرفهای غلامحسین فکر

می‌کند. غلامحسین، سلاحش را به اسلحه‌خانه تحویل می‌دهد و آرام به طرف

آسایشگاه راه می‌افتد. جلو شیر آب، غوغایی پیاست. سربازها که از خشم

گروهبان خلاص شده‌اند، حالا دارند با خیال آسوده از سر و کول هم بالا

می‌روند. تشنه زیر شیر می‌روند و آب از صورت تا گردنشان را خیس می‌کند.

غلامحسین، آب نداشته دهانش را قورت می‌دهد و به یاد سه روز پیش می‌افتد. از

خود خجالت می‌کشد. این حالت، رنج تشنگی را برایش دلپذیرتر می‌کند. چند قدم به طرف آسایشگاه برمی‌دارد. با دیدن لبهای خیس، از رنجی که برای تشنگی می‌کشد، بیشتر لذت می‌برد. صدای شرشر آب را می‌شنود. کمی دورتر به دیوار تکیه می‌دهد و به آب خیره می‌شود. غلامحسین دوباره به یاد قولی که به خودش داده بود، می‌افتد. با این فکر، پشت از دیوار برمی‌دارد و خود را به شیر آب نزدیک می‌کند. چند نفری که کنار شیر آب حلقه زده‌اند، آب را به سر و صورت هم می‌پاشند. معلوم است که پیشتر سیراب شده‌اند. گلوی غلامحسین از تشنگی به سوزش می‌افتد. با امروز، سه روز است که قطره‌ای آب از گلویش پایین نرفته است. دو روز پشت سر هم نماز ظهرش قضا شده بود. چاره‌ای جز تنبیه کردن خود نداشت.

– پس چرا نشستهای و زل زده‌ای به آب؟!

غلامحسین بی‌آنکه نگاه کند، صاحب صدا را می‌شناسد. سرش را بی‌حال و بی‌رمق بالا می‌برد و به چشمان گشاد شده علی‌رضا لبخند می‌زند.

– حالا چی شده تو زاع‌سیاه مرا چوب می‌زنی؟

علی‌رضا کنار غلامحسین می‌نشیند و با صدایی خفه می‌گوید:

– من زاع‌سیاه تو را چوب نمی‌زنم. اما الان دو – سه روز است که می‌بینم یک

قطره آب نمی‌خوری. بعد از ناهار نمی‌خوری، بعد از شام نمی‌خوری. پسر، تو فکر کرده‌ای من په‌په‌ام؟

غلامحسین دوباره لبخند می‌زند و کف دستش را روی لبش می‌گذارد. مثل

خاک کویر داغ است و منتظر قطره‌ای آب. علی‌رضا دستش را دراز می‌کند تا شیر

آب را ببندد. غلامحسین ناگهان دست او را می‌گیرد.



- نبندش. دلم می خواهد آب را بینم.

علیرضا می زند زیر خنده. آن قدر می خندد که اشک از چشمهایش سرازیر می شود.

- فکر می کنم خُل شده ای، افشردی؟

غلامحسین سرش را بین دو دستش پنهان می کند. شانه هایش از هق هق گریه به لرزه می افتد. علیرضا، مات و مبهوت نگاهش می کند. وقتی غلامحسین سرش را بلند می کند، چشمهایش مثل کاسه ای پر از خون قرمز است. علیرضا که نمی داند چه کار کند به نقطه ای خیره می شود. دیدن لبهای ترک خورده غلامحسین، دلش را ریش ریش می کند. دستش را روی شانه او می گذارد و آرام می گوید:

- آخر... یک چیزی بگو... چرا تو این گرمای کشنده خودت را زجرکش می کنی؟

روی لبهای خشک و پوست پوست شده غلامحسین دوباره خنده می نشیند. در حالی که به قطرات آب خیره شده، زیر لب می گوید:

- با خودم عهد کرده بودم: اگر نمازم قضا بشود، نخوابم. سه شب است که نمی خوابم. با خودم عهد کرده بودم: هر وقت نمازم قضا بشود، آب نخورم... سه روز است که آب نمی خورم... فقط به امید بخشش از طرف خدای بزرگ.

علیرضا با چشمان از حدقه بیرون زده فقط او را نگاه می کند. وقتی از شدت گریه شانه هایش مثل کشتی بی لنگری بالا و پایین می رود، غلامحسین آهسته می گوید:

- نگران نباش. امروز، دیگر روز آخر است.

## روز پیروزی

- آهاایای... سرباز!

نعرهٔ سرگروهبان، غلامحسین را از فکر بیرون می‌آورد. غلامحسین از جا کنده می‌شود و به او نگاه می‌کند. یکی از سربازها را زیر مشتش و لگد گرفته است. سرباز هوار می‌کشد. هیچ کس جرأتِ جلو رفتن ندارد. سرگروهبان یکریز فحش می‌دهد. غلامحسین جلو می‌دود و میچ دست سرگروهبان را توی هوا می‌قاپد. کاسهٔ چشمان سرگروهبان از خون پر می‌شود. ژل می‌زند به چشمان نافذِ غلامحسین و آنگاه میچ دستش را از لای انگشتان او بیرون می‌کشد. بعد لب و دهانش را میچاله می‌کند و تفتی به زمین می‌اندازد. سرباز، ناله‌کنان پا به فرار می‌گذارد.

سرگروهبان، کاغذی را با خشم جلو چشمان غلامحسین پاره‌پاره می‌کند.

- زنده زنده چالت می‌کنم...

- اون اعلامیه را من بهش دادم.

- حساب تو را هم می‌رسم... تو همین روزها...



- چه کار می‌کنید؟... من که امشب فرار می‌کنم... می‌آیید یا نه؟

- شوخی بردار نیست این کار. هیچ فکر بعدش را کرده‌ای؟ مجازاتش، یا

حبس است یا اعدام. تازه ایلام یک شهر کوچکه. خیلی زود گیر می‌افتیم.

این را جواد می‌گوید و به محمود و حمید که به تفنگهایشان خیره شده‌اند،

نگاه می‌کند.

غلامحسین، کلاهش رابه کف دستش می‌کوبد و با صدایی خفه می‌گوید:  
- فرمان امام خمینی است...

بعد نگاه می‌کند به سیم خاردارهای بالای دیوار.

- خود دانید... هیچ اجباری در کار نیست.

صدای ایست دژبان جلو در شنیده می‌شود. محمود، دست روی شانه  
غلامحسین می‌گذارد و می‌گوید:

- سرگروه‌بان است... خدا رحم کند... بهتر است برویم داخل آسایشگاه.

ابرها که مثل گلیم کهنه نخ‌نما شده‌اند، توی هم می‌پیچند. ماه، کدرتر از شبهای  
گذشته است.

غلامحسین، نگاهی به ساعتش می‌کند و خود را به پشت درختها می‌رساند. باد،  
صدای شاخ و برگ درختها را در می‌آورد.

- کاش رگباری بزند.

کسی از بیرون فریاد می‌کشد. صدای باز و بسته شدن در پادگان شنیده  
می‌شود. غلامحسین، دندانهایش را به هم می‌فشارد و با یک خیز به میله‌های بالای  
دیوار جنگ می‌اندازد.

همه‌ای از پایین خیابان شنیده می‌شود. یک دسته مرد سفیدپوش در حال  
دویدن هستند.

- باید خودم را برسانم به آنها.

دو گلوله توی دل آسمان شلیک می‌شود. مردهای سفیدپوش به همدیگر  
می‌چسبند. غلامحسین خود را به پشت آنها می‌رساند.



کسی دست گذاشته روی زنگ و برنمی دارد. غلامحسین، بهت زده به پدر و برادرش محمد نگاه می کند.

- کی می تواند باشد؟!

مادر از جا بلند می شود و چادر به سر می کشد.

- من می روم دم در؛ شما اون تفنگها را قایم کنید.

غلامحسین از جا کنده می شود و دست می اندازد به دستگیره در اتاق.

- نه؛ مادر خودم می روم... حتماً با من کار دارند.

- تو نباید بروی. شاید مأموری کسی باشد.

این را پدر می گوید و غلامحسین را کنار می زند. مادر، دست غلامحسین را می گیرد و آرام می گوید:

- اصلاً در را باز نکنید. هر کسی باشد، می رود.

غلامحسین، سلاحی را که در دست دارد، پشتش می گیرد و می گوید:

- نه، شاید اتفاقی افتاده باشد...

بعد جلوتر از پدر به طرف در می رود.

با باز شدن در، جواد هیکل استخوانی اش را می اندازد تو.

- چته؟ چرا این طور می کنی؟!

- گاردی ها دارند همافرها را قتل عام می کنند.

جواد این را می گوید و لیوان آبی را که مادر غلامحسین به دستش داده، سر

می کشد. غلامحسین، نگاهی به تفنگ اش می اندازد و رو به پدر می گوید:

- با این تفنگهایی که از پادگان عشرت آباد آورده ایم، می توانیم به همافرها

کمک کنیم.

محمود با چشمان گشاد شده به در تکیه می دهد و می گوید:  
 - یعنی تو به این راحتی می خواهی تفنگت را از دست بدهی؟!  
 غلامحسین با لبخند می گوید:  
 - نه؛ این تفنگ مال من نیست... مال بیت المال است.



خیابانهای نزدیک پادگان نیروی هوایی از آدم موج می زند. گاردی های سر تا پا مسلح، تک تک یا دسته دسته روی دیوار، جلو در پادگان و میان جمعیت دیده می شوند. چشمانشان قرمز است و صورتهای از ته تراشیده شان از خشم گنده شده است. هر چند دقیقه یک بار تیری شلیک می کنند و به طرف مردم هجوم می برند. از همه جا بوی باروت به مشام می رسد. فریاد همافرها که داخل پادگان زندانی شده اند، شنیده می شود. مردم به خشم آمده اند.  
 - می کشم... می کشم... آنکه برادرم کشت...  
 غلامحسین از لابه لای مردم می گذرد و خود را به ردیف جلو می رساند. سر تا پایش خیس عرق است.

- باید خودم را به داخل پادگان برسانم.  
 این را زیر لب می گوید و به طرف در پادگان می دود. در پادگان بر اثر هجوم مردم و گاردی ها باز و بسته می شود.  
 غلامحسین، همافری را می بیند که میان چند گاردی محاصره شده است. خون به صورتش هجوم می آورد. فریاد می کشد:  
 - مرگ بر شاه... مرگ بر شاه...

مردم که به خشم آمده‌اند، ناگهان به طرف در پادگان هجوم می‌برند. غلامحسین از فرصت استفاده می‌کند و خود را داخل پادگان می‌اندازد. چشم می‌چرخاند تا همافری را که در محاصره گاردی‌ها بود، ببیند. می‌بیندش. آهسته آهسته به پشت درختها می‌رود. سلاحش را بالا می‌گیرد و به همافر جوان نشان می‌دهد.

فریاد مردم، بلندتر از پیش به گوش می‌رسد. خیلی‌ها داخل پادگان شده‌اند. گاردی‌ها، وحشت‌زده به مردم نگاه می‌کنند. غلامحسین، همافر را صدا می‌زند:

– برادر ارتشی... برادر ارتشی...

همافر سر برمی‌گرداند به طرف غلامحسین. غلامحسین دوباره سلاحش را بالا می‌گیرد. سپس آن را به طرف او پرت می‌کند. همافر، تفنگ را در هوا می‌قاپد. گاردی‌ها با چشمان گشاد شده عقب می‌کشند. غلامحسین از خوشحالی روی پاهایش بند نیست.

## پیهمان ناهن ائده

جیپ که پرگاز می‌رفت سبک بود و تلوتلو می‌خورد. من و اصغر یک دستمان را به هم داده بودیم و با دست دیگرمان به لبه‌های آهنی جیپ چسبیده بودیم. رسول هم جلو نشست به دو دستی دستگیره جلو داشبورد را گرفته بود. راننده جیپ، بی‌خیال پایش را گذاشته بود روی پدال گاز تا از نخلستان سوخته رد شود. نگاهم را به سینه نخلستان دوختم و کنده‌های سوخته را دیدم. خدا خدا می‌کردم که راننده کمی عاقلانه‌تر براند و بیخودی به کشتن مان ندهد:

– اینجا... یک ... چاله چوله...

راننده چیزی می‌گوید که نمی‌شنویم. حرفهایش با تلق و تلوک جیپ که توی دست‌اندازها بالا و پایین می‌پرد، یکی شده است. با این حال، خودمان را جمع و جور می‌کنیم. به اطراف نگاه می‌کنیم. صدای سوت به گوشمان می‌رسد. فوری کف جیپ می‌خوابیم. دو تا خمپاره با فاصله‌ای نه چندان دور، زمین را شخم می‌زنند. گرد و خاک جلومان را می‌گیرد. راننده حاضر نیست یک لحظه هم پایش را از روی گاز بردارد.

از جا بلند می‌شوم و به جلو نگاه می‌کنم. کنده‌های یک وجبی نخلهای سوخته، مثل نقل و نبات همه جا پخش‌اند. رسول که همیشه دهانش پر از حرف است، حالا مثل کنه به دستگیره چسبیده و بالا و پایین می‌پرد. راننده جیپ، عینک گنده‌اش را روی صورتش جابه‌جایی کند و برمی‌گردد به عقب. وقتی می‌بیند سفت و سمج سرجیمان نشسته‌ایم، می‌خندد. جیپ توی دست‌اندازها بالا و پایین می‌رود و وقتی می‌رسیم که دل و روده‌مان حسابی پشت و رو شده است.

– خدا را شکر که رسیدیم...

اصغر می‌خندد و با کف دست به پشت رسول می‌کوبد. رسول، نفس نفس می‌زند و حال استفراغ دارد. راننده، جیب را تو دنده خاموش می‌کند و از ماشین می‌گریزد. رسول، آب قمقمه‌اش را روی صورت رنگ پریده‌اش خالی می‌کند و مات به ما زل می‌زند. راننده همراه سه نفر به طرفمان می‌آید. رسول که از خنکی آب قمقمه حالش جا آمده، دست از شکمش برمی‌دارد و به آنها خیره می‌شود.

– چرا اینها این ریختی شده‌اند؟!

با حرف رسول به سه همراه راننده نگاه می‌کنم. سر و وضع آشفته‌ای دارند و خستگی از سر و صورتشان می‌بارد. راننده تا می‌رسد، می‌نشیند پشت رل و استارت می‌زند. اصغر خودش را به او می‌رساند:

– شام یادت نرود، رفیق ما زخم معده دارد، ها!

راننده، دنده عقب جیب را جا می‌اندازد و عینک گنده‌اش را روی صورتش جابه‌جا می‌کند:

– حواستان جمع باشد. اینجا فرمانده خودتان هستید؛ اما اگر از من می‌شنوید، زیاد سر و صدا نکنید. اگر عراقی‌ها بفهمند از این طرف آب زاغ‌سیاهشان را چوب می‌زنید، تا صبح برایتان جشن خمپاره می‌گیرند.

هر سه نفرمان می‌دانیم که برای چه آمده‌ایم. یکی از ما باید برود بالای دکل که بیشتر شبیه یک خانه درختی است. یکی باید پشت تیربار بنشیند و سومی هم باید کمک حال باشد. من که از همان اوّل گفته‌ام نه؛ یعنی نمی‌خواهم نفر سومی باشم. اما رسول با سقلمه می‌افتد به جانم و بیخ گوشم وزوز می‌کند که قرار است



فرمانده دسته‌ها را از بین بچه‌های کار کشته انتخاب کنند. نمی‌دانم... شاید به خاطر اینکه فرمانده دسته بشوم، خود را به آب و آتش می‌زدم.

اصغر چند قدم دنبال جیب می‌دود و با صدای بلند فریاد می‌کشد:

– سور و سات ما یادت نرود!

رسول، کوله‌پشتی‌اش را یکبری می‌اندازد روی دوش و راه می‌افتد. باید ده روز اینجا بمانیم و آبراه را زیر نظر بگیریم. می‌دانم وقتی برگردیم، سر و وضعمان قشنگتر از آن سه نفری که رفته بودند، نخواهد بود.

– اهلِ بالا، خودش فرزند بالاد...

اصغر هیچی نشده، خود را از رفتن به بالای دکل معاف می‌کند. رسول، کوله‌پشتی‌اش را تکیه می‌دهد به دیوارِ سنگر تنگ و ترش و دستش را روی شکمش می‌گذارد. دیگر معلوم است که چه کسی باید بالای دکلِ خانه درختی برود. با خودم دو تا چهار تا می‌کنم و بی حرف راه می‌افتم به طرف دکل. اصغر تند می‌دود و سینه به سینه‌ام می‌ایستد:

– بابا، شوخی کردم... مگر من مرده‌ام که تو بروی؟

نمی‌دانم بروم یا برگردم؟ شوخی و جدی اصغر معلوم نیست. وقتی می‌بینم شیطنت‌آمیز نگاهم می‌کند، برمی‌گردم به طرف رسول. اصغر به جادهٔ باریکی که ته‌اش یک خاکریز کوچک است، چشم می‌دوزد. تیربار، رو به آبراه است و بین گونیهای پر از خاک و خُل استتار شده است. پشیمانی را می‌توانم در نگاه اصغر

بینم:

– بالاخره ما یک جوری باید با هم کنار بیاییم... درسته یا نه؟

سرم را به تأیید حرفهایش تکان می‌دهم. رسول، خرت و پرت کوله‌پشتی‌اش را با خیال راحت می‌آورد بیرون و می‌چیند روی زمین. اصغر شاید در این فکر است که بالا بهتر است یا پایین. رسول، فانسقه را از کمرش شل می‌کند و می‌گوید:

- من یک چرتی می‌زنم، شاید حالم بهتر شد. شما هم بهتر است با هم کنار بیایید.

اصغر، ابرو می‌اندازد بالا و به طرف رسول می‌رود:

- تو هم برای خودت دکان باز کرده‌ای ها؟!

می‌مانم چه کار کنم. دلم نمی‌خواهد عاطل و باطل باشم. کم کم دارد از این وضع حوصله‌ام سر می‌رود. دستم را روی شانه‌ی اصغر می‌گذارم و حرف دلم را می‌گویم:

- بالاخره که چی؟ می‌روی پشت تیربار یا بالای دکل؟

اصغر به رسول نگاه می‌کند از بی‌خیالی او کفری می‌شود:

اصلاً پست اول را من می‌خواهم، شما نگهبانی بدهید... بعدش هم خدا کریم است.

رسول روی زانو بلند می‌شود و به نخلستان سوخته نگاه می‌کند؛ جایی که یک ساعت پیش با جان‌کندن از آنجا دور شده بودیم.

- یک نفر دارد می‌آید.

اصغر چند قدم جلو می‌رود و دستهایش را با خوشحالی به هم می‌مالد.

- فکر کنم کمکی باشد خدا کند مثل ما ریقوبازی درنیورد.

از حرف اصغر دلخور می‌شوم. رسول با تعجب می‌گوید:

- این دیگر از کجا پیدایش شد؟

کسی که به طرفمان می‌آید، باریک و کم سن و سال به نظر می‌رسد. جوری راه می‌آید که انگار گلوله‌های دشمن برایش بادِ هوا است. تا می‌رسد، لبخند می‌زند و دستش را برای دست دادن دراز می‌کند. اصغر، سرپایش را نگاه می‌کند و شانه بالا می‌اندازد:

- آمده‌ای کمک؟! -

میهمان ناخوانده با دقت به اطراف نگاه می‌کند. وقتی دستی به ریش تنکاش می‌کشد، رسول می‌خندد. انگار دل‌دردش خوب شده که می‌خواهد سر به سر میهمان ناخوانده بگذارد.

- مگر کمک هم می‌خواهید؟ -

از حاضر جوابی میهمان ناخوانده اوقاتمان تلخ می‌شود. اصغر به خانهٔ درختی نگاه می‌کند و رو به میهمان ناخوانده می‌گوید:

- بلدی بشمار سه پیری بالا؟ -

میهمان ناخوانده می‌خندد و دندانهای سفیدش معلوم می‌شود.

- چرا بلد نباشم؛ ولی مگر شما برای همین کار اینجا نیستید؟ -

رسول با لگد به دیوار سنگر می‌کوبد و عصبانی می‌گوید:

- جنابعالی چکاره‌ایید که امریه صادر می‌فرمایید؟ -

میهمان ناخوانده با تعجب او را نگاه می‌کند. هنوز نیمچه لبخندی روی لبش هست. ناگهان به طرف سطل قراضه‌ای که دمر به زمین افتاده، می‌رود. اصغر، دستش را روی گیجگاهش می‌گذارد و آهسته می‌خندد:

- این بابا دیگر از کجا پیداش شد؟ -

میهمان ناخوانده، چند دقیقه‌ای در خاک و خل پرسه می‌زند. و وقتی برمی‌گردد، پیشانی‌اش پر از دانه‌های درشت عرق است:

- می‌بیند چقدر فشنگ اینجا ریخته؟ خدا و کیلی حیف است اینها روی زمین بماند. باید علیه صاحبش به کار برود.

اصغر که از کارهای میهمان ناخوانده گیج شده، اخم می‌کند و می‌گوید:

- به جای این کارها برو پشت تیربار و تا صبح فتیله به چشمت بگذارد. بعد ببینم باز هم شعار می‌دهی یا نه؟

- میهمان ناخوانده در حالی که هنوز نگاهش خاک و خل را جست‌وجو می‌کند، لبخند می‌زند:

- فکر کنم خسته باشید. به نظر من اگر کارها را تقسیم کنید، به هیچ کس فشار نمی‌آید.

رسول سینه‌اش را جلو می‌دهد و می‌گوید:

- برو پی کارت بابا! نیامده، داری رل فرمانده لشکر را بازی می‌کنی؟ نگاه خیره میهمان ناگهان دلم را می‌لرزاند. آهسته دسته سطل پر از فشنگ را می‌فشرد و بار دیگر لبخندی روی لبهایش می‌نشانند:

می‌دائم خسته‌اید؛ اما یادمان باشد برای چی به جبهه آمده‌ایم.

ده روز بعد، وقتی جایمان را به سه نفر دیگر می‌دادیم، خوشحال بودیم. رسول گفت:

- تو این چند وقتی که جبهه بودم، هیچ جا سخت‌تر از نخلستان سوخته نبود.

اصغر، موهای چرک و خاک‌آلودش را شانه کشید و بغل دست راننده نشست.

چهار روز بعد، فرمانده گردان، نیروهایی را که از مأموریت نخلستان سوخته برگشته بودند، به صف کرد و گفت:

فرمانده لشکر می‌خواهد با تک تک شما آشنا بشود. هر سؤالی پرسید، با دقت جواب بدهید. برادر باقری خیلی سختگیر است.

از اینکه فرمانده لشکر می‌خواست با ما حرف بزند، خوش خوشانمان بود. نیم ساعت بعد، در حالی که قیافه‌ای جدی به خود گرفته بودیم، فرمانده لشکر پیدایش شد. ناخودآگاه به هم نگاه کردیم. رسول که رنگ به صورت نداشت. فرمانده لشکر، همان میهمان ناخوانده بود. اصغر، چشمانش را با یک دست پوشاند. وقتی دست بی‌حالم در دست فرمانده لشکر فشرده شد، اشکم درآمد.

رسول، مثل بادکنکی که از هوا خالی شده باشد، مچاله شده بود و چشم از زمین بر نمی‌داشت. یک لحظه سرم را بلند کردم. نگاه خیره و لبخند مهربان فرمانده لشکر، همان نگاه و لبخندی بود که در نخلستان سوخته دیده بودم.

وقتی به سنگر برگشتیم، هر کدام گوشه‌ای نشستیم و به فکر فرو رفتیم. رسول در حالی که اسباب و اثاثش را جمع می‌کرد، آهسته گفت:

– برویم بند دل ننه‌مان بنشینیم، بابا.

اصغر، دو دستش را روی صورت گذاشت و صدای هق‌هقاش بلند شد.

تا صبح، صد بار مردیم و زنده شدیم. بعد از نماز جماعت صبح، صدای فرمانده گردان را شنیدیم:

– آهای سه‌قلوها، با شما هستم...

با صدای او، همه به طرفمان گردن کشیدند. صورتان مثل لبو سرخ شده بود.

- با فرمانده گروهانتان هماهنگ کنید... از همین امروز، برویچه‌های دسته‌تان را تحویل بگیرید.

ناگهان همه چیز عوض شد. نمی‌دانستیم بخندیم یا گریه کنیم. فرمانده گردان، آخرین تیر را در ترکش گذاشت. نمی‌دانست که از شدت خجالت حال خوشحالی نداریم.

- برادر باقری خیلی از شما تعریف می‌کرد.

دیگر نتوانستم جلو اشکهایم را بگیرم؛ رسول و اصغر هم بدتر از من.

## حسن

– نه!

حسن خودکارش را آهسته گذاشت روی میز نقشه و در حالی که در فکر فرو رفته بود، از جا بلند شد. علی یک قدم به عقب برداشت. فکر نمی‌کرد حرفش حسن را تا این حد تو فکر ببرد.

– حالا ما یک چیزی گفتیم برادر باقری، باور کنید خدای ناخواسته قصد بدگویی کسی را نداشتیم.

حسن نزدیک آمد و ایستاد روبه‌روی علی. عمق ناراحتی را در چشمان فرمانده قرارگاه بخوبی می‌دید.

– به من خوب نگاه کن، علی آقا. این گزارشی که من خواندم، درست است یا نه؟ یک کلام بگو: آره یا نه. فقط یک کلام. تکرار می‌کنم... تدارکات، جیره بچه‌ها را روی حساب و کتاب داده یا نه؟

علی سر به زیر انداخت. لحظه‌ای فکر کرد که ای کاش گزارش را به باقری نداده بود.

– چی می‌گویی؟ آره یا نه گفتن که فکر کردن ندارد.

علی، چنگ در موهایش انداخت و زیر لب گفت: «نه... نه، برادر باقری».

حسن، تفنگ قنناق تاشویش را برداشت و روی شانه انداخت. علی جلوتر دوید و روبه‌روی حسن ایستاد.

– چه کار می‌خواهی بکنی برادر باقری؟

حسن لبخندی زد و گفت: «فکر کردی فیلم وسترن بازی می‌کنم و می‌خواهم دخلِ آدم بدجنس فیلم را بیاورم؟ واله از تو بعید نیست علی آقا...».

علی که خیالش راحت شده بود، نفس راحتی کشید و گفت: «حقیقتاً برادر باقری از شما هیچی بعید نیست. وقتی اسم بچه‌ها و حقکشی آنها پیش می‌آید، دیگر رو پا بند نمی‌شوید».

حسن لبخندی زد و با دست به بیرون اشاره کرد:

– حالا اجازه هست برویم از نزدیک حال و اوضاع بچه‌ها را ببینیم؟

علی از سر راه کنار رفت و با دست به پیشانی‌اش کوبید.

– برادر باقری، من خودم درستش می‌کنم. برویم خط که چی؟ حالا یک

اشتباهی شده، شما گذشت کنید...

هنوز حرفها در دهان علی لق می‌خورد که دوباره حسن تو فکر رفت. گره

توی ابرو انداخت و آهسته گفت: «بابا، عزیز من، جان من، این بچه‌ها دارند خون

می‌دهند... یعنی انتظار داری من و تو دست روی دست بگذاریم که هم خونشان

را بدهند، هم گرسنگی و فلاکت بکشند؟ چرا؟ مگر خدا را خوش می‌آید؟!»

علی دستهایش را به حالت تسلیم بالا گرفت و پرسید: «با موتور برویم یا با

ماشین؟»

حسن حرف او را نشنیده گرفت و پرید روی موتور.

– اجازه بدهید من برانم برادر باقری... شما یک کمی خسته هستی...

حسن کف دستش را به طرف او گرفت و گفت: «ماسماسک را بده به من».

علی سوئیچ موتور را کف دست حسن گذاشت. موتور با یک هندل روشن

شد.



- پیر بالا علی آقا که وقت تنگ است.

تا به خط مقدم برسند، یک ساعتی طول کشیده بود. حسن اول به سراغ بچه‌های مستقر در کانال رفت. چند خمپاره زوزه‌کشان زمین را شخم زدند و گرد و خاک را به آسمان بلند کردند. علی زیر لب صلوات فرستاد تا بلایی سر فرمانده قرارگاه نیاید. حسن وارد کانال شد. هیچ کس از آمدنش خبر نداشت. بعضی از نیروها هم هنوز او را نمی‌شناختند. حسن از این موضوع خوشحال بود.

- برادر باقری، سرتان را بگیرید پایین... تک‌تیراندازشان بدجوری می‌زند...

حسن خندید و گفت: «فکر می‌کنی... اتفاقاً بدجوری می‌خورند. اصلاً اینها آمده‌اند تا بخورند؛ وگرنه با این همه مهماتی که اینها دودِ هوا می‌کنند، می‌شود تمام دنیا را گرفت».

علی ابرو بالا انداخت. هیچ حرفی برای پاسخ دادن نداشت. حالا به جایی رسیده بود که کانال عمق بیشتری داشت. علی خیالش راحت شده بود. چند نفر که به دیوار کانال تکیه داده بودند، با دیدن آنها برایشان دست تکان دادند. حسن به اولین نفر که رسید، دست داد و روبوسی کرد.

- شما تازه آمده‌اید خط؟

حسن به علی نگاه کرد. معنای نگاهش برای علی روشن بود. می‌بایست سکوت می‌کرد.

- ... آره، امروز آمده‌ایم.

- اینجا وضعیت چه طور است؟

جوانک بسیجی تمام‌قد از جا بلند شد. سرش را تا لبه کانال برد و به دورتر

خیره شد. در همان وضعیت هم شروع به حرف زدن کرد:

- الحمد لله بد نیست. دشمن بعضی شبها حرکات ایذایی می‌کند؛ ولی تا بخواهند برگردند، چندتایی تلفات می‌دهند.

علی به بسیجی دیگری که به آنها ژل زده بود، نگاه کرد. لب و دهان او مثل زمینی ترک خورده بود. هنوز حسن او را ندیده بود.

- شما مال کدام شهر هستید؟

با سؤال او، حسن به طرفش برگشت. علی تغییر ناگهانی او را بخوبی دید.

- ما بچهٔ ایرانیم؟ مگر شما نیستید؟

بسیجی با حرف حسن خنده‌اش گرفت و لب ترک خورده‌اش خونین شد. در یک آن، نگاه علی و حسن به هم گره خورد. چشمان حسن مثل کاسه‌ای پر از خون بود:

- چرا لب و دهانت خشک است؟ مگر اینجا چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود؟

بسیجی دوباره خندید و دستهایش را به آسمان گرفت.

- خدا را شکر، یک چیزهایی پیدا می‌شود. ما که نیامدیم مهمانی. هر چی

دادند، می‌خوریم. ندادند هم که لابد نیست که نمی‌دهند!

اشک در چشم حسن جمع شد. بیشتر از آن، طاقت شنیدن حرفهای بسیجی را نداشت. برگشت و سرعت در طول کانال به راه افتاد. وقتی می‌رفت، صدای بسیجی را شنید:

- کجا اخوی؟ بابا گرسنه که نمی‌مانی... صبر کن.

علی که می‌دانست اگر حسن را کارد بزنی، خودش در نمی‌آید، بی‌آنکه حرفی

بزند، ترک موتور نشست و راه افتادند. تا به قرارگاه برسند، موتور مثل کشتی

بی‌لنگر بالا و پایین می‌پرید. علی در خودش جرأت حرف زدن نمی‌دید. مطمئن بود تا برسند، حسن سراغ مسئول تدارکات را می‌گیرد.

وقتی رسیدند، حسن گفت: «فوری اعلام کن، جلسه اضطراری داریم. همین جا! از حاج احمد هم خواهش کن بیاید. باید بداند اینجا چه خبر است». علی رفت و ساعتی بعد فرماندهان نشسته بودند تا حسن شروع به حرف زدن کند. علی به مسئول تدارکات که سگرمه‌هایش تو هم بود، نگاه کرد. حسن «بسم‌الله»ی گفت و از حاج احمد اجازه خواست که حرفش را شروع کند. حسن بی‌مقدمه گفت:

– ببینید برادران، انگار یک چیزهایی دارد با هم قاطی می‌شود. ما با عشق مردم، خون مردم، بچه‌های مردم و همه هستی این مردم به جنگ دشمن آمده‌ایم. حالا چه طور باید بفهمیم که بابا از جیب همین مردم، برای خودشان خرج کردن که گناه کبیره نیست...

حاج احمد گفت: «روشن‌تر بگو تا همه بدانیم چی شده...».

– ... چشم، روشن‌تر می‌گویم. این آقایی که مسئول تدارکات است، با چه اجازه‌ای، با کدام فتوا سهمیه کمپوت بچه‌ها را قطع کرده. طرف لب و دهانش شده مثل تخته؛ اما حرف نمی‌زند، اعتراض نمی‌کند. چون اعتقاد دارد با پای خودش آمده. گرسنه است، تشنه است، خسته است؛ ولی باز هم لبخند می‌زند. بابا، یک کمی فکر کنیم. خدا را خوش نمی‌آید با بچه‌های مردم بی‌معرفتی کنیم. مسئول تدارکات از جا بلند شد. رنگ از صورتش پریده بود. علی به دستهای لرزان او نگاه کرد:

– برادر باقری به خدا من تقصیری ندارم.

حسن با ناراحتی رو به او کرد و گفت: «شما تقصیری ندارید؟ پس چه کسی مقصر است؟ لابد بچه‌های رزمنده مقصرند که اهدایی خانواده‌ها را تحویل نمی‌گیرند».

- برادر باقری به خدا هر وقت ما به این بچه‌ها کمپوت دادیم، دیدیم آبش را می‌خورند و میوه‌اش را می‌اندازند دور. خُب برادر جان، این اسراف است. من هم تصمیم گرفتم که دیگر به آنها کمپوت ندهم.

ناگهان چهره حسن در هم رفت و به زمین خیره شد. بعد آهسته گفت: «شما اشتباه کردید که چنین تصمیمی گرفتید. اینها مال خودشان را می‌خورند. مگر از جیب من و تو خرج می‌کنند؟ شما شده بروید ببینید تو خط چه غوغایی است؟ از زمین و آسمان گلوله می‌بارد. شاید فقط فرصت خوردن آب کمپوت را پیدا کنند که میوه‌اش را نمی‌خورند. با این حال، من این حرفها حالیم نمی‌شود. فردا با حاج احمد به خط می‌رویم و شما با دست خودتان در کمپوتها را باز می‌کنید و می‌دهید به آنها. این کمتری کار برای عذرخواهی از بچه‌های رزمنده است».

تا فردا از راه برسد و پرتو خورشید صبحگاهی روی دشت خیمه بزند، حسن خواب به چشمانش نیامد که نیامد. بعد از نماز صبح هم همین‌طور بیدار نشسته بود. با آمدن حاج احمد به طرف خط مقدم راه افتادند. مسئول تدارکات، قبل از طلوع آفتاب، کمپوتها را به خط رسانده بود. حالا منتظر بود تا حاج احمد و باقری بیایند. علی، آثار رضایت را در صورت حسن می‌دید. مسئول تدارکات با دیدن آنها جلو آمد. خمپاره‌ها در دور و نزدیک منفجر می‌شدند.

- برادر باقری، با دست خودم، همان‌طور که نظر شما بود، کمپوتها را باز کردم

و دادم به بچه‌ها. راضی شدید؟

حسن آرام نگاهش کرد و گفت: «همیشه هم نمی شود به رضایت بنی بشر راضی بود. نگاهت را بالاتر ببر... خیلی بالاتر. آن وقت چیزهایی می بینی که رضایت من و امثال من دیگر به پیشیزی نمی ارزد».

بعد راه افتادند. حسن به همان کانالی رسید که قبلاً آمده بود. جوانک بسیجی را مشغول خوردن آب کمپوت دید. لحظه ای نگاهش کرد. می خواست برگردد که مثل آن روز دوباره صدایش را شنید:

– برگشتی؟ خوب کاری کردی! فکر کردم در رفتی!

حسن لبخند زد و با صدای انفجار خمپاره ای به عقب برگشت. یکی گفت: «حاج احمد زخمی شده». حسن با جوانک بسیجی خداحافظی کرد و گفت: «من کمپوت نگرفته ام. الان می روم و زودی برمی گردم».

## نامه‌ای برای بهشت

حسن عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. لحظه‌ای به جلو خیره شد و همه جا را خوب نگاه کرد. نقطه‌های سیاه در همه جا پراکنده بود.

- بدجوری دارند موضع‌گیری می‌کنند.

حسن دوربین را به چشم گذاشت و در همان حال جواب علی را داد: «نباید بگذاریم حسابی جاگیر بشوند. این جوری تلفات زیادی می‌دهیم».

علی دفترچه‌اش را گذاشت روی زانو و چشم دوخت به دهان حسن. نسیم ملایمی از روی تپه و خاکریزهای بلند، ورقهای دفترچه را به صدا درآورد. حسن دوربین را از چشمش برداشت.

- احتیاط کن علی!

علی با دست خاک‌آلود دو طرف دفترچه را چسبید. حسن دوباره به نقطه‌های سیاه خیره شد. حالا بهتر می‌توانست جابه‌جایی نیروهای دشمن را ببیند. مختصات منطقه را گفت و علی یادداشت کرد. با شنیدن صدای موتور تانکها، علی به سمت دیگری نگاه کرد. ناخودآگاه روی زمین دراز کشید و با انگشت محل آنها را نشان داد.

- نکند قیچی بشویم برادر باقری؟!

حسن دوربین را رو به جایی که صدای تانکها می‌آمد، گرفت. «خدا آن روز را نیاورد».

در نگاهشان حرفهای زیادی بود. هیچ کدام نمی‌خواستند باور کنند که ممکن است زحمات چند ماهه‌شان به هدر برود. حسن پر چفیه‌اش را به پشت گردنش

مالید و از جا بلند شد. علی زودتر به پایین تپه دوید تا موتورسیکلت را روشن کند. حسن هنوز در فکر بود.

- برادر باقری، بیا برویم... اوضاع بدجوری قمر در عقرب است.

تا حسن به پایین برسد، صدای سوت چند خمپاره سرگردان را شنیده بود. در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت: «دارند گرای بچه‌های ما را می‌گیرند».

علی کلاج گرفت و دنده چاق کرد. لاستیک عقب موتور، خاک را خراش داد.

- نگران نباش... تا بخواهند گرای ما را پیدا کنند، دخلشان را آورده‌ایم.

تا به قرارگاه برسند، حسن مدام فکر کرده بود. از جایی دورتر، بوی نخلهای سوخته به مشام می‌رسید. سر و صداها بیشتر شده بود و همین نگرانی را بیشتر می‌کرد. بچه‌های قرارگاه، حسن را دیدند که بسرعت در سنگر فرماندهی ناپدید شد. علی که چهره نگران آنها را دید، رو به آنها انگشت به لب گذاشت:

- هیس! حاجی بدجوری عصبانیه.

بعد، با دیدن کریم و کوله‌پشتی پر از نامه‌اش به طرف او رفت. کریم، موتور را روی جک رها کرد و عینک طلقی‌اش را از صورت برداشت، جای عینک، دو دایره خاک‌آلود روی صورتش نقش بسته بود.

- خبرهای خوب چی داری کریم جان؟

کریم لبخند زد و کوله‌پشتی را نشان داد: «نامه رسمی فقط یک عدد موجود

است. بقیه، نامه‌های ولی نعمت تان است».

علی با دست کوله‌پشتی را لمس کرد و با تعجب گفت: «این همه نامه

مردمی؟»

کریم در حالی که به طرف سنگر فرماندهی می‌رفت، به عقب برگشت:

– تازه همهٔ این نامه‌ها نصفِ نصفِ کل نامه‌ها هم نمی‌شود.  
 علی چند قدم به طرف او رفت و گفت: «لابد می‌خواهی آنها را بدهی به برادر  
 باقری؟»

کریم با تعجب به علی نگاه کرد:

– خُب، بله! مثل همیشه.

علی یک دستش را زیر بغل کریم انداخت و با خنده گفت: «فعلاً از خیرش  
 بگذر... برادر باقری امروز خیلی درگیر است. چیزهایی که دیده خوشایندش  
 نبوده.»

کریم دستش را کشید و در حالی که خودش را به جلو می‌کشید، اخم کرد:  
 «خوشایند نبوده، یعنی چی؟ خودش گفته نامه‌ها که می‌رسند، گاز موتور را بگیرم  
 و خودم را برسانم.»

علی دست کریم را گرفت و او را به طرف خود کشید:

– کریم جان، آقا کریم، امروز با همهٔ روزها فرق می‌کند. خداوکیلی بیا و وقت  
 برادر باقری را نگیر.

کریم لحظه‌ای به علی خیره شد. حالا دیگر باور کرده بود که نباید برود.

– باشه، اگر صلاح در این است، که ما سرسپرده‌ایم!

علی سر او را خم کرد و پیشانی‌اش را بوسید: «اگر می‌دانستی چه فکرهایی

دارد او را عذاب می‌دهد، اصلاً دور امروز را یک خط قرمز می‌کشیدی.»

کریم به طرف موتورش رفت. دوباره عینک طلقی‌اش را به چشم زد و

کوله‌پشتی‌اش را به پشت حمایل کرد. توی صدای قارقار موتور، صدایی را شنید

«... آهای... اخوی... نیامده رفتنی شدی؟»



کریم زودتر از علی به عقب برگشت. لبخند حسن را که دید، موتور را بی‌جک رها کرد و دوید:

- سلام برادر باقری. این علی آقای شما چی می‌گوید؟ دم از بی‌وفایی می‌زند.

حسن چند قدم بلند برداشت و او را در آغوش گرفت:

- علی آقا دم از بی‌وفایی می‌زند؟ گوش نده! حساب نامه‌هایی که تو می‌آوری،

با حساب و کتاب جنگ یکی است. اگر این نامه‌ها نباشد که ما نمی‌دانیم پس و پیش‌مان کجاست. حالا چی آورده‌ای؟

کریم تو کف دستش برای علی خط و نشان کشید و کوله‌پشتی‌اش را از پشت

پایین آورد. علی به صورت حسن نگاه کرد. او را آرام‌تر از گذشته دید. آهسته گفت:

- به نتیجه رسیدی؟

حسن لبخند زد و در حالی که سرش را به رو به آسمان گرفته بود، گفت: «اگر

توکل کنیم، دلمان هم آرام می‌شود».

کریم بسته‌های نامه را رو به حسن گرفت:

- همه اینها، نامه‌های مردم است.

با صدای بوق پی در پی ماشین تویوتا، هر سه به طرف آن گردن کشیدند. علی

از پشت شیشه‌های گل‌مالی شده، باکری را شناخت. حسن رو به کریم گفت:

«نامه‌ها را ببر داخل سنگر». و خودش به طرف تویوتا رفت. باکری از ماشین پیاده شد و با قدمهای بلند به طرف آنها آمد.

- سلام...

حسن دستش را دراز کرد و هر دو به گرمی دست همدیگر را فشردند. علی نگرانیهای ساعت پیش را اکنون در صورت باکری می دید.

- چه خبر؟

باکری لبخندی زد و با اشاره سر، سنگر را نشان داد. حسن به علی نگاه کرد و گفت: «خودمانی است».

باکری دوباره لبخند زد و زیر لب گفت: «استغفرالله، ما که قصد بدی نداشتیم». بعد هر سه به طرف سنگر فرماندهی رفتند. باکری نشست و دکمه لباسش را باز کرد. هُرم گرما در فضای سنگر بازی می کرد. علی پارچ پلاستیکی را روی میزی چوبی گذاشت. باکری لیوان را پر از آب کرد و بسم الله گفت.

- بفرمایید...

- نوش جان...

حسن به دهان او چشم دوخته بود. باکری روی میز خم شد و کاغذ کالک را روی آن پهن کرد.

- تا اینجا آمده اند جلوا یعنی تا جایی که قرار بود بچه های ما قبل از فرمان عملیات در آنجا مستقر بشوند.

حسن خیره نگاهش کرد و گفت: «تو مختصات ما هم دارند یک نعل اسب درست می کنند. و این، یعنی قتلگاه!»

باکری سرش را گذاشت روی میز. علی دید که شانه های او می لرزد. وقتی سر بلند کرد، چشمهایش از اشک خیس بود.

... حالا جواب بچه‌ها را چی بدهیم؟ مگر می‌شود به آنها گفت که برگردید، بروید تو سنگرهایتان بنشینید. آنها الان آماده شده‌اند. مگر خودت ندیدی که با چه شور شوقی خودشان را آماده عملیات کرده‌اند».

حسن دیگر طاقت شنیدن حرفهای باکری را نداشت. در حالی که بغض گلپوش را می‌فشرد، گفت: «نه! امکان ندارد. این عملیات، با این اوضاعی که همه ما می‌دانیم، بجز شکست هیچ نتیجه‌ای ندارد».

باکری دوباره جرعه‌ای آب نوشید. علی به قطرات درشت عرق که روی پیشانی او بازی می‌کرد، خیره شد.

... حسن جان، ما نمی‌توانیم جلو بچه‌ها را بگیریم. الان چند تیپ و گردان خودشان را آماده کرده‌اند تا به قلب دشمن بزنند. چه طوری می‌خواهی به آنها بگویی که عملیات لغو شده؟

حسن از جا بلند شد.

... باید جلو این احساسات گرفته بشود. مردم به امیدی بچه‌های خودشان را به ما سپرده‌اند... بعد ما بیاییم دستی دستی آنها را ببریم به قتلگاه.

علی آرام نامه‌ها را باز می‌کرد و مشغول خواندن آنها بود.

باکری لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «یعنی به نیروها بگوییم چون احتمال شکست وجود دارد، عملیات لغو شده؟»

... بله! اما من احتمال نمی‌دهم، بلکه یقین دارم که اگر عملیات کنیم، قطعاً شکست می‌خوریم.

ناگهان علی با صدای بلند گفت: «برادر باقری؟»

حسن با تعجب به او نگاه کرد: «چی؟»

علی نامه را به او داد و گفت: «بخوان، بین چه قدر حرفهای این دختر بچه تکان دهنده است».

حسن لحظاتی به نامه خیره شد. وقتی نامه را خواند، اشک از چشمش سرازیر شد. باکری به علی نگاه کرد:

- چچی بود تو این نامه؟

حسن، کاغذ کالک را از روی میز جمع کرد و رو به باکری لبخند زد:

- این نامه، جواب احساسات بچههایی است که الان منتظرند فرمان عملیات صادر بشود.

باکری هم از جا بلند شد و به نامه نگاه کرد. لحظاتی بعد، صورت او هم از اشک خیس شد.

- می دانم می خواهی چه کار کنی. این نامه، آتش به جان بچهها می زند.

حسن رو به علی کرد و گفت: «با فرماندهها هماهنگ کن، امشب می خواهم با نیروها حرف بزنم».

چند ساعت بعد، در حالی که ماه در وسط آسمان پرتوافشانی می کرد، حسن روبه روی نیروهای لشکر ایستاده بود. وقتی گفت قرار است عملیات لغو بشود، فریاد «جنگ جنگ تا پیروزی» آنها به آسمان رفت. حسن منتظر ماند تا شعارها تمام بشود؛ اما پشت هر شعار، شعاری دیگر بود. حسن نامه را بالا برد و فریاد کشید:

- این نامه، جواب همه ما را می دهد. صبر کنید و گوش کنید. اگر قانع نشدید،

بسم الله. همه با هم می رویم. این نامه را یک دختر بچه هشت - نه ساله نوشته. اگر گوش بدهید، می خوانم...

ناگهان سکوت عجیبی همه جا را گرفت. حسن با بغض گلو خواند:

– این دختر بچه، نماینده همهٔ مردم و همهٔ خانواده‌هایی است که چشم امید به برگشتن شما دارند. حالا ببینید چی نوشته؟ با همان صداقت خودش، با همان انشا و کلماتی که بلد بوده، نوشته: «ما تله‌بیزون نداریم که شما رزمنده‌های اسلام را ببینیم؛ اما همهٔ شما را دوست داریم. من و پدر و مادرم برای شما دعا می‌کنیم. خودتان را بیخودی به خطر نیندازید؛ چون خون شما برای ما عزیز است. ما فقیریم؛ اما دل‌مان می‌خواهد هر چی داریم، به شما رزمنده‌ها بدهیم تا اسلام را کمک کنیم. تو را به خدا مواظب خودتان باشید. مردم ایران، روز و شب منتظرند تا بچه‌هاشان دشمن را شکست بدهند و برگردند. به امید پیروزی اسلام بر کفر».

وقتی صدای گریه نیروها بلند شد، حسن روی زانو نشست و سرش را میان دو دست پنهان کرد.

چند ماه بعد، خبر پیروزی عملیات رمضان به گوش همه رسید و کریم تعداد کوله‌پشتی‌هایش را زیاد کرد.

## آخرین شناسایی

هوا سردِ سرد بود. از سوزش سرما که تا مغز استخوانهایم فرو رفته بود، بالا و پایین می‌پریدم که برادرم حسن صدایم زد:

- محمد... محمد...

با چشمان گشاد شده و دهان باز، نگاهش کردم. مانده بودم آن همه تحمل را از کجا آورده و چه وقت می‌خواهد! از روزی که به منطقه آمده بودم، شبی نبود که بیدار نمانده باشد.

- چرا ایستاده‌ای و نگاهم می‌کنی؟!

هایی تو دستهایم کردم و به طرفش دویدم. رو پا بند نبود. کوله‌پشتی به دست، جلو ساختمان فرماندهی قدم می‌زد.

می‌دانستم قرار است قبل از شروع عملیات والفجر مقدماتی برای شناسایی به منطقه برویم. بی‌حرف، روبه‌رویش ایستادم. لبهای ترک‌خورده‌اش را به خنده کش داد و گفت:

- به بچه‌ها بگو آماده باشند. می‌رویم غرب رودخانه دویرج.

تا آن روز به آنجا نرفته بودم؛ ولی وصف خطراتش را شنیده بودم. پاسگاه مرزی آنجا بود.

آب نداشته دهانم را قورت دادم و بی‌حرف به طرف سنگر دویدم. بچه‌ها، پشت سنگر نشسته بودند دور آتش. گونه‌هایشان چنان سرخ شده بود که انگار پوست انار چسبانده‌اند. کنارشان نشستم. دستهایم را که به کبودی می‌زد، گرفتم روی آتش و آهسته گفتم:

- حسن می گوید آماده باشید.

ناگهان همه نگاهها که از حرف من درشت شده بود، به صورتم دوخته شد.

- الان؟!

در جوابشان فقط پلکهایم را باز و بسته کردم.

آفتاب، کدر و بی‌رمق در وسط آسمان بود که همگی دور جیب جمع شدیم. بقایب و صفار و مؤمنیان و رضوانی پشت نشستند و من و پالاش و حسن جلو؛ تنگ هم و پهلو به پهلو. همه، ساکت به دشت چشم دوخته بودند. حسن چنان در خود فرو رفته بود که انگار توی این دنیا نبود. پلکهای خسته‌اش هر چند دقیقه یک بار روی هم می‌افتاد. چند بار دهان باز کردم تا بگویم سرش را روی شانه‌ام بگذارد و چرتی بزند؛ اما حرفی از آن بیرون نریخت. انگار لال شده بودم.

به محض اینکه در دیدرس عراقی‌ها قرار گرفتیم، راست، چپ، جلو عقبمان را با خمپاره کوبیدند. زمین به لرزه افتاد. پیشروی دیگر ممکن نبود. در منطقه چنانه - فکه از جیب پیاده شدیم. ناگهان صدای گوشخراش هواپیماها فضا را پر کرد؛ ولی هیچ بمبی روی زمین ریخته نشد. به اطرافمان نگاه کردیم. هیچ جانپناهی در منطقه نبود؛ بجز یک سنگر بدون سقف. با فریادِ حسن، داخل سنگر شدیم. گرمتر از بیرون بود. روی زمین پهن شده بودیم که گلوله‌های خمپاره مثل نگرگهای درشت باریدن گرفت. حسن، بی‌توجه به باران خمپاره، کوله‌پشتی‌اش را برداشت و چیزهایی را که با خود آورده بود، خالی کرد. بعد دوربینش را جلو چشمانش گرفت.

نزدیک پاسگاه مرزی، چند نفر خمپاره‌انداز و سرباز پیاده هر چند دقیقه یک بار جواب گلوله‌های عراقی را می‌دادند. خیره شدم به صورت حسن، چشمهایم

پشت دوربین همچنان اطراف را می‌گشت. به نظر آمد آن چشمها در این دنیا نیستند. زیر لب گفت: «امروز می‌توانیم مختصات منطقه را ثبت کنیم».

با اشاره حسن، نقشه را جلوییش باز کردم. چشم از دوربین برداشت و به آن زل زد. بعد دوباره دوربین را جلو چشمانش گرفت. روی زانوهایم کنارش نشستم و نقشه را نگاه کردم. نقشه حسن چنان تمیز بود که انگار از جلد پلاستیکی‌اش بیرون نیامده بود.

سر از سنگر بیرون کردم. ناگهان انگار همه سلاحهای دشمن روی ما آتش کرد. حسن فریاد کشید:

– چه کار داری می‌کنی؟!!

دستپاچه خود را به پشتش کشاندم. بقایی، اشاره‌ای کرد:

– مگر قصد داری همه مان را بفرستی هوا؟!!

دست و پایم سست شد. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. همانطور میخکوب بر جا ماندم.

آسمان از دود، سیاه شده بود. نفسهایمان به زور بالا و پایین می‌رفت. گلوهایمان به سوزش افتاده بود.

حسن، سرفه‌کنان، در حالی که دوربین را از جلو چشمان قرمز شده‌اش کنار می‌کشید، گفت:

محمد، تو برو از خمپاره‌اندازها بپرس که مختصات محل چند است و از روی نقشه الان ما کجا هستیم؟

دودل از جایم کنده شدم. یک چشمم به حسن بود و چشم دیگرم به دیواره سنگر. تا از سنگر خارج شدم هزار گلوله سوت‌کشان از بالای سرم گذشتند.



- چرا وایستادی؟ برو دیگر... مواظب خودت باش... خمیده برو...

صدای حسن بود که از لابه‌لای انفجارها شنیده می‌شد. در جوابش لبخندی زدم و خمیده از سنگر خارج شدم. احساس بدی، وجودم را پر کرده بود. در آن هوای سرد، گرما و دلهره امانم را بریده بود.

برای لحظه‌ای پا سست کردم. زمین اطراف سنگر، زیر و رو شده بود. انگار شخمش زده بودند. دورتر، چند تا چاله انفجار دیده می‌شد؛ سیاه مثل دهانه غار. با صدای سوت خمپاره‌ای، خو را کوبیدم به زمین و به آن چنگ انداختم. دردی زیر ناخنهایم ریخته شد.

صدای حسن، بریده بریده به گوشم می‌رسید:

- محمد... محمد... سالمی... سالمی؟

فریاد کشیدم: «آره... آره...»

گوشه‌ایم از هوا و سوت و جیغ پر شده بود.

«شاید خمپاره‌اندازها ندانند مختصات محل چند است...» این سؤال را از خود

کردم و سربرگرداندم طرف سنگر. به سرم زد برگردم. ناگهان صدای حسن در

گوشم پیچید:

- چرا وایستادی؟!

عرق پیشانی‌ام را با پشت دست گرفتم. آهسته، انگار که قصد قدم کردن دشت

را داشته باشم، به راه افتادم. بین قدم شماره شانزده و هفده بودم که ناگهان

خمپاره‌ای جیغ‌کشان از بالای سرم گذشت و خود را دورتر از من به زمین کوباند.

ترکشها، هوای دوده گرفته را شکافتند و زمین اطرافم را دریدند.

موجی از گرد و خاک بر سر و صورتم هجوم آورد. سرم به بزرگی دشت شده بود و چشمانم جایی را نمی‌دید. از دود و گرد و خاک، نفسم بالا نمی‌آمد. قلبم مثل طبل پاره‌شده‌ای یک ضربه می‌کوبید. چشمانم را به زور باز کردم و از میان توفان دود و خاک، به سنگر نگاه کردم. کسی به طرفم می‌دوید.

- بچه‌ها شهید شدند...

صدای مرتضی صفار را شناختم. قلبم برای لحظه‌ای از کار افتاد. احساس کردم دشت را کوبیدند به سرم. گیج شده بودم. گیج گیج. مبهوت، حیران. همه جا را تار و تیره می‌دیدم. با تمام قدرتی که در پاهایم داشتم، دویدم به طرف سنگر. سنگر، غرق در دود و خاک و خون بود. چشم چرخاندم. بقایای یک پایش قطع شده و پای دیگرش به پوستی آویزان بود. حسن، آهسته نفس نفس می‌زد. دویدم به طرفش و بغلش کردم. اشک، صورتم را پوشانده بود. دستپاچه بودم. یک نفر فریاد می‌کشید:

- جیب را بیاورید... جیب را بیاورید...

با رسیدن جیب، حسن و بقیه بچه‌ها را سوار کردیم. تنم از خون حسن خیس شده بود. گوشتم را نزدیک دهانش بردم؛ او غلام حسین بود و ... دردآلود آقایمان امام حسین(ع) را صدا می‌زد.